

کاسبی پسرش را فرستاد تا راز خوشبختی را از فرزانه ترین فرد جهان بیاموزد. پسرک چهل روز در بیابان ها راه رفت تا سر انجام به قلعه زیبایی بر فراز کوهی رسید. مرد فرزانه ای که او می جست آنجا می زیست. اما پسرک به جای ملاقات با مردی مقدس وارد تالاری شد که جنب و جوش عظیمی در آن وجود داشت. تاجران می آمدند و می رفتند، مردم با هم صحبت می کردند و گروه موسیقی می نواخت. میزی مملو از غذاهای لذیذ برای مصرف در آنجا دیده می شد. دو ساعتی طول کشید تا بتواند با مرد فرزانه صحبت کند.

مرد فرزانه با دقت به دلیل ملاقات پسرک گوش داد؛ اما به او گفت: حالا وقت کافی ندارد که راز خوشبختی را برایش توضیح دهد. به او پیشنهاد کرد تا به گوشه و کنار قصر سری بزند و دو ساعت دیگر برگردد. بعد به او یک قاشق چای خوری داد و دو قطره روغن در آن ریخت و گفت: خواهش می کنم در حین گشت و گذار این قاشق را هم در دست بگیر و نگذار روغن بیرون بریزد.

پسرک شروع به بالا و پایین رفتن در قصر نمود اما تمام مدت چشم به قاشق داشت تا مبادا روغنی بر زمین بریزد. وقتی برگشت مرد فرزانه گفت: قصر مرا دیدی؟ قالی های ابریشمی! تابلوهای زیبای کتابخانه و..... پسرک شرم زده گفت که هیچ ندیده و تنها دغدغه اش نگهداری از روغن بوده است. مرد فرزانه گفت: پس برگرد و با شگفتی های دنیای من آشنا شو. اگر خانه کسی را نبینی نمی توانی به او اعتماد کنی.

پسرک با شادی تمام بار دیگر قاشق به دست به تماشای خانه رفت. تمام جاها را دید و در باغ چرخید و دوباره بازگشت. هنگامی که بازگشت تمام آنچه را که دیده بود با جزئیات برای مرد فرزانه تعریف کرد.

مرد فرزانه پرسید: اما آن دو قطره روغن که به تو سپرده بودم کجاست؟

پسرک به قاشق نگریست و دریافت که روغن ریخته است. فرزانه ترین فرزندانگان گفت: پس این است راز خوشبختی، که همه شگفتی های جهان را بنگری و هرگز از آن دو قطره روغن درون قاشق غافل نشوی.